

# گودال



اصلا فکر نمی‌کردم سنگین باشی. کمرم دارد می‌شکند از سنگینی‌ات اما دیگر راهی نمانده است. یکی دو کیلومتر دیگر طاقت بیاوریم رسیده‌ایم به بچه‌های خودمان. چه قدر خوب شد که وقتی گلوله خوردی افتادی توی گودال. اگر افتاده بودی آن بالا، دیگر نمی‌توانستم از توی تیر رس عراقی‌ها بکشمات بیرون. کافی بود بیایم بالا، آن وقت هر دوی‌مان را آبکش می‌کردند. واقعا شانس آوردیم. یعنی تو که نه، تو بالاخره شربت شهادت را نوش جان می‌کردی و می‌رفتی، عین خیالت هم نبود. من می‌ماندم که باید جواب خانم جانت را بدهم. یادت هست که خانم جان تو را سپرد به من؟ فکر کن به چه کسی؟ خانم جان همین‌جوری هم چشم دیدن مرا ندارد. فکر می‌کند من تو را هوایی کردم که بیایی. حالا هم هر چه بشود از چشم من می‌بیند. واقعا که شانس ما را ببین. لالایی نمی‌گویم که خوابت ببرد! نخوابی! حرف بزنی تا از دردت کم شود. آدم حرف که می‌زند خیلی چیزها را فراموش می‌کند. حرف بزنی پسر، وگرنه من حرف می‌زنم و مجبوری پرت و پلاهای مرا گوش کنی و درد بکشی تا برسیم به سنگر خودی. ولی خدا و کیلی دیدی چه‌طوری از توی موج گلوله‌های‌شان قیقاج آمدم و جان هر دوی‌مان را به در بردم؟! هر تیری که می‌خورد توی خاک و خاک‌ها را می‌پاشید دور و برمان، می‌گفتم بعدی دیگر می‌خورد به هدف، تو هم که روی کولم بودی و می‌ترسیدم نکنند یکی از آن بدمصباها به تو بخورد. حالا خدا را شکر که از تیر رس‌شان درآمدیم. پسر، وقتی تیر خوردی یک لحظه تصور کردم مثل فیلم‌ها یک لبخند روی لب‌هایت است و چشم‌هایت ثابت شده‌اند روی من و تمام. آخر نه این‌که آن لبخند همیشه روی لب‌هایت است، شک ندارم که الان هم که روی کول منی و داری سواری می‌گیری، لبخند می‌زنی.

بله! من هم جای تو بودم می‌خندیدم. کولی مفت و مجانی داری می‌گیری، باید هم بخندی. انصافا داری جبران می‌کنی. یادت هست وقتی بچه بودیم شرط می‌بستیم؟ تو همیشه می‌باختی و به من کولی می‌دادی؟ آخ که چه کیفی داشت! اما مثل این‌که حالا داری همه‌ی کولی‌هایی را که داده‌ای پس می‌گیری. عین خیالت هم نیست که کمرم دارد می‌شکند و نفسم به شماره افتاده و زبانم از دهانم بیرون افتاده و دارم له‌له می‌زنم. حرف بزنی دیگر! پسر، د چیز می‌بگو. فکر نکنی چون وصیت‌نامه‌ات را گذاشته‌ای توی جیب من، می‌توانی به همین راحتی زحمت را کم کنی. به من رحم کن آخر، فکر کن من بدون تو چه‌طوری می‌توانم توی محله قدم بگذارم؟ چه‌طوری می‌توانم توی چشم‌های خانم جان و آقا جانت نگاه کنم؟ یوسف، یک تکانی بخور بفهمم

زنده‌ای. نه‌نه، تکان نخور. پشیمان شدم. همین‌طوری هم که تکان نمی‌خوری از کت و کول افتاده‌ام. فکر نکنم دیگر بتوانم راست بایستم. پس این بچه‌ها کجا هستند؟ باید همین دور و برها باشند. به نظرم پریشب از همین جاها رفتیم جلو. فکر نکنم راه را اشتباه آمده باشیم. صبر کن ببینم، ظاهرا چیزی نمانده. چند تا سنگر آن روبه‌رو می‌بینم... باید زورم را بزنی درست مثل یک دونده‌ی دوی ماراثن که توی چند ثانیه‌ی آخر همه‌ی قوایش را توی پاهایش جمع می‌کند تا به خط آخر برسد. درست است، بچه‌های خودمان‌اند. حالا دارم واضح می‌بینم‌شان. تو هم می‌بینی؟ آقا صادق و مهیارند. یوسف خودشان‌اند. پسر رسیدیم دیگر. ببین دارند می‌دوند طرف‌مان. کاشکی قمقمه‌ی آب همراه‌شان باشد، من بدجور تشنه‌ام. تو چه‌طور؟ راستی تو تیر خورده‌ای، نباید آب بخوری، اما من که می‌خواهم یک قمقمه را خالی کنم توی حلقم دیگر جانی برابرم نمانده. زانوهایم دارند خم می‌شوند. حال بچه‌ای را دارم که مادرش را پیدا کرده و نمی‌تواند یک قدم دیگر بردارد، سر جایش می‌ایستد و بغض می‌کند تا مادر برسد و او را بغل کند. بغض راه گلوی مرا هم بسته. ببین صادق و مهیار در دو قدمی‌مان هستند. حالا می‌توانم تو را با خیال راحت زمین بگذارم.

از کتاب پایداری دفتر دوم داستان‌های کوتاه